

شهيد محمد تندي



از بشارت علی
سازمانه جامع سرداران و هزار شهید استان بوشهر

| | |
|------------------|-------------|
| اسماعیل | نام پدر |
| ۱۳۳۱/۰۱/۰۲ | تاریخ تولد |
| خوزستان – خرمشهر | محل تولد |
| ۱۳۶۷/۰۴/۰۴ | تاریخ شهادت |
| عراق | محل شهادت |
| رزمنده | مسئولیت |
| بسیج | نوع عضویت |
| کارمند | شغل |
| پنجم ابتدایی | تحصیلات |
| بوشهر | مدفن |

زندگینامه

شهید محمد تندی که در طول جنگ تحمیلی و چهار مرحله به طور فعال در جبهه های نبرد حضورت ان داشت در آخرین مرحله اعزام در مورخه ۵/۴/۶۷ در جزیره مجنون بدست بعثیون کافر به اسارت در آمد و پس از یک سال و ۳ ماه اسارت در مورخه ۱۱/۲/۶۸ در سیاهچالهای رژیم جنایتکار بعثی به درجه و فیه شهادت نائل گردید. /

والسلام

روانش شاد و راهش مستدام باد

خاطرات

در طول ده سال اسارت، حدود ۵۷۰ آزاده در زندان بعثی ها غریبانه به شهادت رسیدند؛ بعضی ها زیر شکنجه و به طور مستقیم فیض شهادت گرفتند و تعداد قابل توجهی در اثر بیماری های کوچک و بزرگ، اما در نتیجه مستقیم یک بی توجهی و عدم درمان. شهید گرمعلی، جوانی آذربایجانی بود که فقط با یک سینوزیت ساده و به دلیل بی توجهی عراقی ها بیماریش حاد شد و دیگر شب و روز نداشت. از شدت درد به خود می پیچید و بعد از یک دوره بیماری زجر آور و تلخ در نهایت مظلومیت به شهادت رسید، در حالی که دخترک چهارساله اش چشم انتظار او بود. مرگ او اردوگاه را در چنان مآثمی فرو برد که هرگز قادر به توصیف آن نیستم. از این دست ماجراها و شهادت های غریبانه در اردوگاه ها به فراوانی اتفاق می افتاد اما در نقل خاطره یک شهید غریب اسارت بر خود احساس تکلیف و رسالت خاص می کنم به دلایل مختلف، از جمله این که با این شهید عزیز بسیار حشر و نشر داشتم و سنگ صبور هم بودیم و محرم اسرار یکدیگر؛ شهید «محمد تندی» که داستان غم انگیز او را شرح می دهم:

بچه جنوب بود و ساکن خرمشهر که جنگ شروع شد. ظاهراً در گمرک بندر خرمشهر کارگری می کرد. سر و کله عراقی های متجاوز که پیدا می شود ابزار کارگری را زمین می گذارد و سلاح رزم و شرف را به کف می گیرد. زن و بچه اش را به آوارگی می برد و در بندر ماهشهر ساکن می کند او عیالوار بود و فقر و تنگدستی رفیق همیشگی زندگی اش. می گفت: به دلیل نداری، خانه های کنار رودخانه را که ارزان بود اجاره می کردم. رودخانه های خوزستان هم که به طغیانگری معروفند. در اثر طغیان رودخانه هرازگاهی آب در منزل ما سرازیر می شد و یک مشت خرت و پرت اثاثیه منزل ما را نابود می کرد و هربار با دردسر زیادی اثاثیه مان را از آب بیرون می آوردیم.

می گفت: در طول سال های جنگ برای تأمین معاش خانواده ام، آواره این شهر و آن شهر بودم و بعد به دلایل مختلف به بیماری حاد قلبی دچار شدم و همه امور زندگی ام تحت شعاع این بیماری قرار گرفت. من نمی دانم شهیدتندی چگونه با آن قلب ناقص به کار و کارگری می پرداخت و زندگی کم توقع خود را اداره می کرد؟ بالاخره سال های پایانی جنگ فرار رسید. آن سال های پر رمز و راز، آن سال هایی که ریگان رئیس جمهور هفت تیر کش آمریکا درباره آن می گوید: ما دوسال مذاکرات محرمانه با برخی مقامات عالی نظام ایران انجام دادیم تا این جنگ را به شکل شرافتمندانه ای به پایان برسانیم.* اگر امروز برخی از این درد دل ها را نگوییم بعدها بسیاری از فرزندان خمینی خواهند گفت که بر او و فرزندان غریبش چه گذشت که حضرت روح الله جام زهر را نوشید؟

در سال های پایانی جنگ اتفاقات عجیب و غریب دیگری هم رخ می دهد که بسیار افسوس زاست مثلاً در عرض هشت سال جنگ ۱۴۸۰۰ اسیر داده ایم، ولی در عرض دو ماه پایان جنگ ۲۷ هزار نفر اسیر. فاو، شلمچه، جزایر مجنون و... به راحتی سقوط می کند و از همه عجیب تر این که ارتش عراق مثل اول جنگ می نازد و حتی خرمشهر و اهواز در آستانه سقوط قرار می گیرند. بالاخره شرافتی که ریگان طراحي کند از این بهتر نمی شود!

«رفیق السامرای» رئیس سازمان امنیت عراق که بعدها به سوریه پناهنده شد، در کتاب خود می نویسد: در آخر جنگ سازمان سیا به ما اطلاع داد که شما برای پیشروی در ایران با هیچ مانعی روبه رو نخواهید شد و جالب این که همین طور هم بود.

در این روزها بود که خمینی بت شکن اطلاعاتیه ای داد که هر آزادمردی را به آتش می کشد و طی آن اطلاعاتیه ها از مردم خواست که به جبهه ها بیایند و از حیثیت اسلام دفاع کنند و در این اثنا بود که تندی، عزیز ما بدن نیمه جانش را به جبهه ها کشاند و البته در اثر خیانت های علنی عده ای به اسارت در آمد.

شهیدتندی را به همراه عده ای دیگر ابتدا به بغداد می برند و آن قدر به آن ها آب نمی دهند که تا سرحد شهادت

پیش می روند. او در نقل این واقعه ماجرای دیگری را تعریف کرد: وقتی می خواستم به جبهه بیایم زینب پنج ساله ام لیوانی به من داد و گفت: وقتی تشنه شدی آب بخور. در بغداد از شدت تشنگی از هوش رفتم در عالم رویا زینب آمد و گفت: بابا مگر نگفتم وقتی تشنه شدی با این لیوان آب بخور. بعد لیوان آب را به دستم داد و من نوشیدم. بلافاصله به هوش آمدم و هرگز از تشنگی خبری نبود و من معجزه وار سیراب شده بودم.

در کمپ ۱۳ در کنار محمد تندی بودم. حال او و وخامت قلب او روز به روز بدتر می شد. موضوع را به پزشک صلیب سرخ گفتم. او قول داد که دفعه بعد یک متخصص قلب همراه بیاورد و البته به قولش عمل کرد. دکتر متخصص بعد از معاینه تندی او را به بیرون اتاق راهنمایی کرد و به من گفت: متأسفانه قلب این آقا چند روزی بیشتر قادر به فعالیت نیست. گفتم: باید کاری کرد. گفت: حتی اعزام به خارج و انجام عمل جراحی بی فایده است.

از نزد پزشک بیرون آمدم تندی پشت در اتاق منتظر من بود. تا او را دیدم خندیدم و گفتم: محمد آقا بحمدالله خبرهای خیلی خوبی دارم. دکتر گفت: شما به زودی خوب می شوید بیماری شما اصلاً مسئله حادی نیست. لبخندی از عمق جان زد و به من گفت: آقای معصوم از شما تشکر می کنم که به من دلداری می دهی ولی من خودم می دانم که عمرم رو به پایان است و از طرفی برای مرگ و شهادت لحظه شماری می کنم و با شادابی کامل به استقبال آن می روم.

دیگر جز قطرات اشک چیزی در چننه نداشتم که نثار او کنم. با بغضی در گلو از او جدا شدم. طبق معمول یک سال هم جواری با او، همیشه با هم نجوا می کردیم. از زندگی اش، مرارت ها و شیرینی هایش برایم می گفت. اشعار زیادی حفظ بود. یک شب مشاعره ما تا نیمه های شب طول کشید. من ۹۵ درصد اشعاری را که ارائه می کردم فی المجلس می گفتم ولی او متوجه نمی شد. او گفت: تا به حال کسی را ندیدم این قدر جلوی من مقاومت کند. سرانجام به تساوی رضایت دادیم. بعدها به او گفتم که اشعار را خودم می ساختم و کلی خندیدیم.

بالاخره شب موعود فرا رسید و شعله وجود محمدتندی عزیز آن پیرمرد ۵۷ ساله ناگهان به خاموشی گرایید. با فریاد بچه ها دویدم بالای سر او. در آن لحظات آخر در چهره او چنان بهجت و سروری می دیدم که قابل توصیف نیست. دویدم پشت پنجره بی اختیار فریاد می کشیدم: حرس! حرس! مات! مات! نگهبان نگهبان مرد مرد. یکی از بچه های بهداری دست روی شانه ام زد و گفت: خودت را خسته نکن همه چیز تمام شد. باز دویدم بالای سرش آری او برای همیشه آرام گرفته بود. چهره او پر از نور و شادی بود. حال عجیبی داشتم به شدت بی قرار بودم لحظاتی بعد عراقی ها آمدند و او را در پتویی گذاشتند که ببرند. شروع کردم به التماس که بگذارید ما او را تا دم اردوگاه تشییع کنیم. هرچه اصرار کردم فایده نداشت. عراقی ها می گفتند: خروج اسیر در شب ممنوع است. بالاخره چهار گوشه پتو را گرفتند و در حالی که بدن مطهر او به زمین کشیده می شد در غریبانه ترین شکل ممکن او را تا در اردوگاه بردند. از پشت پنجره تا جایی که امکان داشت با چشم هایی خونبار بدن مظلومش را تشییع کردم. می خواستم به آن ها التماس کنم که حرمت این بدن را نگه دارید غریب هست اما بی کسی و کار نیست. حداقل دخترکی پنج ساله چشم انتظار اوست.

و این گونه بود که آن بدن نحیف و رنجور به مولایش موسی بن جعفر اقتدا کرد و در حالی که چهار سرباز بدن او را می کشیدند به سوی منازل آخرت پرواز کرد، اما آن جا به یقین اهل آسمان به استقبالش می آمدند و او را به گرمی در آغوش می گرفتند.

آری مردان خدا این گونه از روز اول جنگ شرافت و مردانگی از جنس عاشوراییان را از خود بروز دادند و در میدان فقر و تنگدستی صبری پیشه کردند و با بدنی بیمار و قلبی به ظاهر ناتوان، در بحبوه جنگ و دفاع مقدس بالاترین هیجانات آسمانی را اندوختند. آنان آن قدر لایق بودند که خداوند مرگ ایشان را در غربتکده اسارت در خیال انگیزترین رنگین کمان عرشی و در شرافت نظارت بر وجه الله اکبر رقم می زد.

بعد از شهادت محمدتندی تا دو ماه حال عادی نداشتم و تا به امروز یاد او را به هر بهانه ای گرامی می دارم. روحش شاد و راهش پر ره رو باد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران